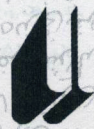




# ضحاک بنده‌ی ابلیس

به روایت اتوسا صالحی تصویرگز: نیلوفر میرمحمدی





دوباره آمدند، گمانم درست بود. دیگر از یک فرسخی هم صدای پای شان را می شناسم. گوشم را به در می چسبانم. انگار از این پشت، چهره‌ی زشت شان را می بینم که نزدیک می شوند. می گویم: «آمدند. فکر می کنی امروز نوبت کیست؟ آن دو بخت برگشته‌ی بیچاره را می گویم.»

ارمایل سرش را میان دست هایش پنهان می کند. می گوید: «شاید هم این بار نوبت من و تو باشد. کسی چه می داند؟ می ترسم کرمایل، می ترسم. از کجا که امشب مغز سر ما، خورش ماران ضحاک نباشد؟ آن‌ها روی دوش ضحاک، گرسنه، چشم انتظار دو بخت برگشته‌ی دیگرند.»

صدای پا نزدیک می شود. نفسم را در سینه زندانی می کنم. می خواهم زمان بایستد. می خواهم چرخ فلک نگردد. کاش خورشید بالا نمی آمد و آسمان تاریک می شد. شرم از این روزگار! از این زندگی که نیستی است. ما دیگر مرده ایم. که توان مان رفته و نگاه مان خشک است و دل مان پراز اندوه. صدایی از خانه‌ی کناری می شنوم. همه‌ای است. زنی فریاد می کند: «به پای تان می افتم. دست تان را می بوسم. پسرانم... رهای شان کنید. یکی را برایم بگذارید...»

جوان‌ها را به زنجیر می کشند. آوای پا دور و دورتر می شود... نیرویی دوباره پیدا

می کنم. می دوم و ارمایل را در آغوش می گیرم: «شاد باش. امروز هم گذشت. ما می توانیم، یک روز، یک روز دیگر هم...»

ارمایل از خشم می لرزد. دستم را کنار می زند. خون در چشم هایش دویده است. می غزد: «باور نمی کنم کرمایل! تو بهتر از این بودی. روزگاری در تو جز نیکی نبود. آن‌ها همسایه مان بودند. چگونه می شود از مرگ شان شاد شد؟ تنها به این امید که ما هنوز زنده ایم؟»

چیزی نمی گویم. ارمایل نیشخند می زند: «از کجا که دیروز هم آن‌ها نگفته باشند، امروز هم گذشت؟» و خشمگین دور خود می چرخد: «باید چاره‌ای کرد. ضحاک تمام جوانان سرزمین ما را می کشد. سرزمین ما خواهد مرد و از ما هیچ نشانی به جا نخواهد ماند. باید چاره‌ای کرد.»

به زانو می افتم و دست هایش را در دست می گیرم. می گویم: «از خود شرمندهام. ضحاک ما را هم به پستی می کشاند. اما چه می شود کرد؟ ما توان جنگیدن با او را نداریم. توانایی در دست های اوست. دیگر هیچ کس از ترس نمی تواند از خانه اش بیرون بیاید و ضحاک - این بنده‌ی ابلیس - هر روز دو جوان را برای مارهای گرسنه‌ی دوشش گردن می زند. من از مرگ نمی ترسم ارمایل، ولی مرگ ما چه چیزی را چاره می کند؟»

ارمایل آشفته - چون شیری زخمی - به این سو و آن سو می رود. برمی گردد تا آبی به رویم زنم. می خواهم پنهان شوم. از بس که اشک، چشم هایم را می سوزاند. از بس که ضحاک مرا - که روزی دلاوری بودم - خوار و کوچک کرده است. کاش زمین باز می شد و من - این پسر بزدل خاک - را در خود فرومی کشید. ارمایل دست روی شانهام می گذارد. نگاهش که می کنم، چشم هایش می درخشند. می خندد آرام: «چاره‌ای پیدا کردم. ما می توانیم. باور کن. ما می توانیم!»

- چه راهی؟

- تنها باید خورشگری ماهر شویم. کرمایل! چگونه می شود بهترین خورش ها را پخت؟ آنچه را شنیده‌ام، باور نمی کنم. می گویم: «تو دیوانه شده‌ای. ما دیگر چیزی برای خوردن نداریم.»

- می دانم. اما باید یاد بگیریم.